

شرح زندگانی

حسین بهزاد

فصلی از يك کتاب منتشر نشده
در باره زندگی و آثار بهزاد



«خوب می دانم که قیافه عزیزاورا تغییر داده ام، ولی هر جا که ایمان و عشق با بگذارند، همین نتیجه به دست می آید.»^۱

با اندامی کوچک و موهایی سپید، عبا بردوش، بر تخته پوستی کنار منقل آتش نشسته و «یاد مصیبتهای خود را زنده می دارد»^۲ دوروبرش پراز کتاب و کاغذ، قلم مو و رنگ است. با انبری در دستهای نحیفش آتش افروخته را به هم می زند و آتش و خاکستر را در هم می آمیزد. نگاهش بار یک بین و نافذ، حرکاتی شتاب زده دارد و دائم دستهایش را تکان می دهد. سخنانش آرام، ساده و دلشین است زیرا «هر آنچه ز دل خیزد بر دل اثری دارد.» در همه جای اطاقش کاغذهای نقاشی پراکنده است و طرحهایی شتابزده بر آنها نقش بسته است. صندوقی چوبی در کنار اطاقش به چشم می خورد.

— نه دیگر رفتنی هستم. از دوا خوردن هم دست کشیده ام. فساید ندارد. يك درد موزی واقعاً در تنم هست و به دلخواه گردش می کند. گاهی به چپ می دود و گاهی به راست، نه، دیگر کاری نمی شود کرد.^۳

□

حسین بهزاد مینیاتور ساز بزرگ معاصر در سال ۱۲۷۳ هـ. ش (۱۸۹۴ م.) در تهران متولد شد. پدرش فضل اله اصفهانی قلمدان ساز و نقاش آبرنگ بود و با وجود اعتیاد به تریاک چنان در انتخاب رنگ مهارت داشت که با چشم بسته رنگها را انتخاب می کرد. فضل اله فن قلمدان سازی را در اصفهان و شیراز آموخت و کارهای آب رنگ طبیعی می ساخت.

جد «بهزاد» میرزا لطف اله واعظ مسجد وکیل شیراز بود و به امر «ناصرالدین شاه» از او دعوت شد تا در ماههای محرم و صفر که هر سال در «تکیه دولت» عزاداری و روضه

۱— رولان، رومن. زندگانی بتهوون. ترجمه محمود تفضلی. تهران انتشارات امیر کبیر.

۱۳۶۳. چاپ هفتم.

۲— شمری از «منوچهر آتش».

۳— تماشا. ش. ۳۸۵. (۲۹/مهر/۲۹)

خوانی برپا بود - به تهران آمده و در آن مراسم شرکت جوید و از آن پس جد «بهزاد» در تهران ساکن شد.

پس از فوت «میرزاالطاف» مستمری سالیانه دولتی به پدر «بهزاد» تعلق گرفت. «بهزاد» در این مورد می گوید:

... نمی دانم آن مواجب و مقرری سالیانه چقدر بوده ولی همینقدر شنیده ام که تمام امور خانواده جدم و بعدها پدرم با همان مواجب اداره می شد.

بیست و دو سال از ازدواج «میرزافضل اله» و مادر «بهزاد» می گذشت که «حسین بهزاد» متولد شد. شش هفت ساله بود که او را به مدرسه «شرف مظفر» فرستادند تا درس بخواند اما به علت بی علاقهگی به درس و بی علاقهگی معلمان به نقاشیهای او، مدرسه را ترک کرد. از همان کودکی شوق نقاشی چون چشمه ای جوشان در دل او می جوشید و در دنیای رنگها به قول خودش، به دنبال «ایده آل» گمشده ای می گشت که ماهیتش را نمی شناخت. احساس مداد یا قلم به دست می گرفتم، مثل تشنه ای که به برکه زلال و گوارایی رسیده باشد، حس می کردم سیراب شده ام. نقاشی دنیای من بود.

او نقاشیهایی را که با عشق و علاقه «دیوانه‌واری» رسم می کرد با خود به مدرسه می برد و لا به لای کتابهای درسی و یا در کلاش می گذاشت، اما چون آن زمانها به موسیقی و نقاشی اهمیت چندانی داده نمی شد و در مدرسه هم به جای تشویق، شاگردان هنرمند را سرزنش می کردند، «حسین» کوچک نسبت به مدرسه دل سرد شد.

پس از ترک مدرسه، پدرش او را در «مجمع الصنایع» به دوست قلمدان سازش «آقا ملاعلی» سپرد. «حسین» با روزی دوشاهی مزد تمام کارهای کارگاه را روبه راه می کرد. اما چندی نگذشت که «ملاعلی» به بیماری «وبا» دچار شد و پدر «بهزاد» که به عیادت او رفته بود در اثر ابتلاء به «وبا» در گذشت، چندی نپایید که «ملاعلی» هم وفات یافت و «حسن» آقای پیکرنگار اداره حجره را به عهده گرفت (بهزاد حدود دوازده سال نرسد او شاگردی می کرد).

□

پس از مرگ پدر، مادر «حسین» با مرد دیگری ازدواج کرد و از آن پس روزگار بدبختی «بهزاد» آغاز شد.

مادرش زنی سنگدل و نامهربان بود. «بهزاد» بارها و بارها در خاطرانش به این بی محبتی و سنگدلی که برایش از هر مصیبتی سخت تر بوده، اشاره می کند. - شبها و روزهای گذراندم که کمتر طفلی گذرانیده است.

مخارج غذا و لباسش را می بایست خود تهیه می کرد و تنها کاری که مجاز بود در خانه میراث پدری اش انجام دهد این بود که پس از کار طاقت فرسا، شبها می توانست در اتاقی تاریک میان رختخوابهایی پاره و مندرس تنها و بی کس بخوابد. از غذا، لباس یا محبت خبری نبود. حتی اکثر اوقات هنگامی که خسته و کوفته از کار برمی گشت برای مادر و ناپدریش فرمان می برد و برایشان «چلو کباب» می خرید بدون اینکه به جز بویش چیزی

از آن نصیبش گردد.

«دوران کودکیش به سختی می گذشت و طوفان بی مهری و قریبیکر کوچکش را فرا گرفته بود.»^۴

او در حجره «حسن آقا» نوکری و خانه شاگردی می کرد، اما همیشه دلش می خواست که مثل استادش روی قلمدانها نقاشی کند. ولی کار زیاد و غصه و تنگدستی به او مهلت نمی داد. با همان روزی صد «دینار» درآمد که بعدها به یک «عباسی» ترقی کرد اغلب نان خالی می خورد و صبح دوباره با دلی گرسنه و پای برهنه به حجره بازمی گشت و همان زندگی طاقت فرسا را تکرار می کرد.

زستانها برف و یخ، انگشتان پایش را که از سوراخ کفشهای پاره اش بیرون زده بود متورم می ساخت و شدت درد از راه رفتن بازش می داشت. زمانی که طاقتش طاق می شد ناله کنان و لنگ لنگان در حالیکه اشکهای داغ و سوزان چهره معصومش را می پوشاند، گریه اش را در گلو خفه می کرد مبادا صدایش را بشنوند.

او عاشق نقاشی بود و به قول خودش دوست داشت مداد بزند؛ اما مداد نداشت بعضی وقتها از همان یک «عباسی» مزدش صد دینار را به کاغذ و مداد می داد و مخفیانه دور از چشم این و آن در خانه یا حجره نقاشی می کرد. خودش می گوید:

— همیشه مداد و کاغذ توی جیبم بود.

عصرها، هنگامی که حجره تعطیل می شد از «بازار» تکه ای نان خریده زیر بغل می زد و به خانه می رفت و «درست مثل گوسفندی که به سلاخ خانه ببرند»^۵ پاهایش عقب کشیده می شد. آهسته درمی زد که فحش نثارش نشود به اطاق کوچکش می رفت و در رختخواب پاره پاره اش دراز می کشید و در تنهایی و تاریکی نان خالی می خورد و از شدت فشار آنهمه تنهایی و بی کسی به حال خویش می گریست. اما ای کاش می توانست به آسودگی گریه کند. دستش را به دهانش فشار می داد که مبادا مادر یا ناپدریش صدای گریه اش را شنیده فحش و ناسزا نثارش کنند.

گاهی اوقات روزهای جمعه تا غروب گرسنه می ماند و از شدت ضعف و سرگیجه به هنگام بازی با دوستانش، نقش بر زمین می شد.

به خاطر مناعت طبع، آنهمه رنج و گرسنگی را پنهان می کرد و وقتی جان به لبش می رسید و می خواست فریادی بزند بلکه بغضش بترکد، به خرابه ای در نزدیکی های خانه می رفت:

— دستهایم را دو طرف صورت می گذاشتم، روبه دیوار می ایستادم، چند مرتبه بلند داد

۴- رولان. رومن (همان کتاب).

۵- میریها، ابوالفضل. یادنامه بهزاد، شرح احوال استاد حسین بهزاد و مختصری در تاریخ نقاشی ایران. تهران. وزارت فرهنگ و هنر، اداره کل نگارش. آبان ۱۳۵۰.

می‌زدم و گریه می‌کردم. آنوقت اشکهایش را پاک کرده و «به يك حال خوشی» بازمی‌گشت. مبارزه آن كودك قهرمان و آن انسان بسزرگوار با بدبختی‌ها و سختی‌ها شگفت‌آور است. می‌توان گفت شاید همین «تهدادلخوشی» اش یعنی طراحی و نقاشی بود که او را تا پایان عمر آنچنان سرفراز برپاداشت. همان هدف مقدسی که احساس پرتوانش را وادار می‌ساخت تا آن جراحته‌ها و آن توهین و بدبختی‌هایی را که برپیکر انسانهایی چون او وارد شده برصحیفه هستی نقش زند و بگوید:

— ای تف برانصاف این گروه بی‌خبر از همه چیز و این زالوهای اجتماع. چون اطاقش چراغ نداشت، شبها نمی‌توانست طرح بزند و ناگزیر صبح زود پیش از طلوع آفتاب و قبل از رفتن به حجره، در روشنایی سپیده نقاشی و طراحی می‌کرد. بعضی روزها از يك «عباسی» در آمدش «باسمه» می‌خرید و از روی آن کار می‌کرد. نه شبهای مهتاب هم دلخوش بودم زیرا در نور ماه می‌نشستم و نقاشی می‌کردم. تا هشت نه سالگی کارش نظافت حجره و خانه شاگردی بود. در دوازده سالگی مزدش به روزی يك قران ترقی کرد.



در مورد استادش می‌نویسد:

— من در کارگاهی در بازار کنار خندق شاگرد نقاش بودم که هنرمند بیچاره‌اش از صبح تا ظهر کار می‌کرد ظهر که می‌شد مستأصل بود که ناهار چکار کند و همان کسی که کار می‌کرد و الا آثارش بسیار گرانقیمت است آرزو داشت ظهر کار و انسر اداری بکفران باده‌شاهی برای ناهار به او قرض بدهد. ۶



در جنگ جهانی اول بتدریج کار «هیروآحسن» پیکرنگار بالا گرفت و کپیه از بعضی آثار مینیاتور قدیم را به «حسین» واگذار کرد. توجه شدید اروپاییان به نقاشی مشرق‌زمین موجب شد که نقاشان ایرانی به شیوه قدیم توجه کنند و مینیاتورسازی دوباره رواج یافت. دلان زیرك، مینیاتورهای معاصر را به قیمت ارزان خریداری کرده و به اسم کارهای قدیم به بهای گزاف به مشتاقان و خارجیان می‌فروختند. کار «بهزاد» بیش از همه مشتری داشت و او را «حسین آقا نقاش» می‌نامیدند.



هیچ‌ده ساله بود که با اجازه استادش در «کاروانسرای حاج رحیم‌خان» کنار «سبزه-میدان» کارگاه مستقلی دایر کرد و به کپیه برداشتن از روی آثار استادان بزرگ گذشته چون «کمال‌الدین بهزاد» و «رضا عباسی» توجه نمود. و تحت تأثیر این دو استاد ارجمند قرار گرفت. کپیه‌های او از روی آن آثار چنان دقیق و مطابق با اصل است که کمتر کسی می‌تواند آنها را از هم بازشناسد. بسیاری از آثار این استاد توسط مستشرقین و موزه‌ها خریداری شده و اکنون در کلکسیونها و موزه‌های ایران و جهان نگهداری می‌شود.

«حسین بهزاد» مدتی در «حجره سرای حاج رحیم خان» به کار مشغول شد و آنگاه به «بالاخانه شمس العماره» نقل مکان کرد. «بهزاد» خاطرات تلخ و شیرین بسیاری را از آنجا نقل می کند. از جمله دوستی او با «میرزاده عشقی» شاعر میهن پرست در همانجا آغاز شد و این دوستی تا پایان زندگی «عشقی» دوام داشت. ۷. هنگامی که «حسین بهزاد» بیمار بود و دهانش را زخمهایی فرا گرفته و همه موهای سر و صورتش (در اثر معالجه نامناسب) می ریخت، شخصی بنام «فتوح السلطنه» که آوازه هنر «بهزاد» را شنیده بود، پزشکی حاذق بر بالینش آورد و پس از بهبودی او خواست که «خمسه نظامی» خطی اش را مصور نماید. لازم به یادآوری است که قبلاً «فتوح السلطنه» از نقاشان بسیاری خواسته بود که این کار را انجام دهند، اما کارهای آنها مورد پسندش واقع نشده بود، لذا، وقتی «بهزاد» به قول خودش «يك مجلس از نظامی راساخت» مقبول طبع «فتوح السلطنه» واقع شد و همه کتاب را به او داد تا مصور سازد و از این به بعد وضع مالی «بهزاد» به تدریج بهبود یافت.



سال ۱۲۹۸ ه. ش (۱۹۱۹ م.) سال فحطی بود. در آن زمان همسایه های «بهزاد» حتی تیرها و دروینجره خانه هایشان را کشیده و برای تهیه نان فروخته بودند. او می گوید يك تکه نان سنگك معادل بیست نفر آدم ارزش داشت. داستان دهشتناك این فحطی در آثار و خاطرات «بهزاد» مشهور است و چنان تأثیری بر عواطف و احساساتش نهاده که به کرات از این جریان یاد می کند. زیرا با تمام پوست و استخوان جدال مرگ و زندگی را لمس می کند و از اینکه عده کثیری برای به دست آوردن تکه ای نان بر تل خاک جان می سپارند و عده ای از پول خون آنها به اروپا سفر کرده و خوش می گذرانند، رنج می برد و می گوید:

— ای تف بر این زالوهای اجتماع...



در زمانی که نزد «فتوح السلطنه» کار می کرد یکی از سرکردگان فوج «قزاق» روسیه تزاری از او دعوت کرد تا به ارتش وارد شده و در آنجا برای او نقاشی رسم نماید. «بهزاد» با صلاح دید «فتوح السلطنه» دعوت را پذیرفت و وارد فوج «همدان» شد. در آن موقع «رضاخان»، میر پنج بود و به امر او نام «حسین» را در پیاده نظام ثبت کردند و دو ماه در سربازخانه آموزش نظامی دید. صبح ها تفنگ به دوش به او فرمان قدم رو می دادند. «بهزاد» می دید بکاری وارد شده که روح بزرگش را با آن سازگاری نیست و سخت از کرده پشیمان بود. در خاطراتش می گوید:

— رنگ و قلم مو و صفحه کتاب و کاغذ کجا، تفنگ و فانوسقه و قطار فشنگ کجا؟
پیاله بلور و شراب سرخ و دخترکان شوخ و شنگی که می ساختم کجا، یقلاوی آش ماست

۷— عشقی، نامش سید محمد رضا، فرزند حاج سید ابوالقاسم کردستانی متولد همدان در دوازدهم جمادی الآخر ۱۳۱۲ ه. ق. بوده و در او ان کودکی در مکتب محلی تحصیل آغاز کرده و تا هفده سالگی ادامه داده است. او یکی از شعرای میهن پرست ایران است که در زمان «رضاخان» می زیست. اکثر اشعارش ملی، میهنی و اجتماعی بوده و از خود شاهکارهای ادبی زیبا به یادگار گذاشته است. در سن سی و یک سالگی با تیری کشته شد.



سربازخانه و سختگیری‌های و کیل باشی کجا؟

به همین علت يك روز صبح تصمیم گرفت دیگر به سربازخانه نرود و از طریق «فتوح السلطنه» به خانواده‌ای روستایی پناهنده شد. او در خاطراتش از محبت‌های بی‌شائبه آن روستایی و همسر و دخترش بسیار تمجید می‌کند و می‌گوید مثل فرزندشان از او پذیرایی می‌کردند.

«بهزاد» اظهار می‌دارد:

— خدمت‌هایی که زن و دختر آن مرد برای من کردند به قدری بی‌شائبه و بی‌آلایش بود که نمی‌دانستم پس از آنکه از آن گرفتاری خلاص شدم در مقابل آن خدمتها چه خواهم کرد. روزگار به این روال می‌گذشت ولی افکار مرد نقاش همیشه نگران سربازخانه بود و می‌ترسید که از محل اختفایش خبردار شوند.

— فکر می‌کردم از زیر تخته شلاق سربازخانه زنده بیرون نخواهم آمد.

□

تا اینکه روزی در زدند. دختر بزرگ‌تر در را باز کرد و ناگه صدای خشمگین و خشن «میرپنج» در دالان خانه پیچید و پس از آن داد و فریاد دختر به گوش رسید.

«بهزاد» خود اعتراف کرده که می‌دانسته اگر «میرپنج» او را پیدا کند چه خواهد شد، او می‌گوید از شدت ترس و وحشت چنان حال ضعفی بر او عارض شد که نمی‌دانسته در کجا بوده یا در دالان چه می‌گذشته است.

— تنها صدای همهمه و گفت‌گویی که توی دالان بود، مانند صداهای مبهمی که از ته چاهی عمیق به گوش برسد در اعماق مغز من می‌پیچید و در میان آن قیل و قال صدای رسا و

کلفتی امری کرد «حسین را بگو بیاید دم در» من دیگر چیزی حس نکردم. ساعتی باشاید چند دقیقه‌ای گذشت دقیق عجیبی بود. شاید مرگ بود یا چیزی شبیه آن. در آن چند دقیقه در عدم و نیستی صرف فرورفته بودم. نه صدایی می شنیدم و نه داد و فریادی، نه چیزی می فهمیدم، نه دردی، نه غمی و نه ذوق و نشاطی. هیچ چیز نبود، هیچ هیچ.

نقاش بیچاره از شدت ترس به حال اغماء افتاده بود که ناگهان «عزیزه» دختر روستایی از در اطاق وارد می شود. با دیدن او، نقاش تعادل خود را بازمی یابد و حافظه اش یاری اش می دهد. اما باز هم سکوت می کند زیرا می ترسد مبادا «رضاخان میرپنج» در حیاط یا جای دیگری در آن نزدیکی ها باشد، تا اینکه دختر لب به سخن می گشاید:

صاحب منصب بلند قدی بود که درشکه تک اسبش را سر کوجه گذاشته بود و در می زد. من دم در رفتم، او نگاه تندی به من انداخت از نگاهش به خود لرزیدم. آنگاه با تشر گفت «بگو «حسین» بیاید دم در» منکه می دانستم شما نمی خواهید کسی بداند اینجا هستید گفتیم «حسین» کیه؟ توی خانه ما «حسین» نیست. آن صاحب منصب با صدای بلند تر داد زد گفتیم: «حسین» را بگو بیاید» منم عصبانی شدم و فریاد زدم «همچه کسی توی خانه ما نیست، چه می گوئید؟» اینرا که گفتیم آن صاحب منصب نگاه تند دیگری به من انداخت و رفت.

□

پس از این جریان بود که «بهزاد» به خاطر شهامت که «عزیزه» آن دختر روستایی در مقابل «رضاخان» به خرج داد او را به همسری برگزید و در سال ۱۲۹۷ ه. ش با او ازدواج کرد و از او صاحب پسری شد که نامش را «پرویز» گذاشت. «پرویز» هم به نقاشی علاقه فراوانی داشت اما از بس که استاد از هنرش رنج کشیده بود پسرش را از ادامه راه خود منع کرد.

من چون از هنرم بدبختی کشیده بودم دوست نداشتم پسر من به این رشته علاقه پیدا کند. این است که ذوقش را کشتم.

«عزیزه» پس از مرگ «بهزاد» بیست و پنج روز بیشتر زنده نماند و از غصه مرگ همسرش دف کرد و مرد. او مدت چهل و نه سال با «حسین» زندگی کرد.

□

چند ماهی بیشتر از ازدواج «حسین بهزاد» با «عزیزه» نگذشته بود که بهزاد به درخواست «فتوح السلطنه» عازم فرنگستان شد. ولی «فتوح السلطنه» در نیمه راه او را بدون یکشاهی پول در «تفلیس» رها کرد و رفت و کتاب «خمسه نظامی» را با خود به فرنگک برد. «بهزاد» بی پول و سرگردان در یکی از مسافرخانه های «تفلیس» غرق در تفکر با خود می اندیشید که «چه باید بکند؟». در این هنگام پسری بامیه فروش از اهالی «ایران» وقتی او را چنان اندوهگین دید علت غم اش را پرسید و هنگامی که داستانش را شنید برای او مداد و کاغذ آورد تا نقاشی کند و همانطور که رسم همه آدمهای شریف و زحمتکش صداقت است، پسرک هر روز نقاشیهای او را برده، می فروخت و پولش را با «بهزاد» نصف می کرد زندگی به این منوال می گذشت تا اینکه دوباره به «ایران» بازگشت زیرا می گوید:

دلم در هوای وطن و خانه که اینقدر از آن رنج و زحمت دیده بودم بر پر می زد

و دلم می‌خواست پر درمی‌آوردم و به سوی وطن پرواز می‌کردم و به دامان محنت خیز خاک وطن که هر چه بود وطن بود هزار بوسه می‌زدم و از آن مثنی به دست گرفته می‌بوسیدم و بر دیده می‌نهادم.



«حسین بهزاد» سی سال به کتبه کردن از روی آثار «دضاعباسی» و دیگر مینیاتورهای قدیم «ایران» پرداخت تا اینکه در سال ۱۳۱۴ هـ. ش. (۱۹۳۵ م.) به «فرانسه» رفت و در «پاریس» به مطالعه هنر دنیای جدید و اروپا پرداخت. در آنجا صبح‌ها برای امرار معاش در کارگاهی روی مینیاتورهای «چین»، «ژاپن» و «ایران» کار می‌کرد و بعد از ظهرها در موزه «لوور» به مطالعه آثار نقاشان بزرگ دنیای پرداخت. «بهزاد» پس از سی‌و‌دو ماه دوباره به وطن مراجعه نمود و از آن تاریخ بود که در مینیاتورهای او تحولی به وجود آمد که این دوره را می‌توان «دوره سوم تحول مینیاتور ایران» نامید، زیرا که نتیجه مطالعاتش را در آثار جدید خود عرضه کرده و همانطور که بارها گفته است به هدفش که به وجود آوردن شیوه‌ای جدید و اصیل بود که نه تقلید و المثنی از کارهای پیشینیان باشد و نه خارج از اصول مسلم و قواعد اصلی نقاشی مینیاتور، جامعه عمل پوشید.



«بهزاد» در روزهای آخر زندگی علاقه بسیاری به کار پیدا کرده بود و با آنکه از بیماری چسبندگی معده رنج می‌برد به محض اینکه کوچکترین آرامشی می‌یافت به سراغ قلم و بوم می‌رفت بلکه کارهای ناتمام خود را به اتمام برساند. تنها نگرانی‌اش ناتمام ماندن تابلوهای نیمه‌کاره‌اش بود و گاهی آنقدر کاری کرد که غذا خوردن را از یاد می‌برد و تنها هجوم درد شدید او را از کار بازمی‌داشت و همین درد سرانجام به مرگش منجر شد و وجود عزیزش را خاموش کرد.

«از تابلوهای ناتمام «بهزاد» که خیلی میل به اتمام آن داشت تابلو «فتح بابل» بود که چند سالی روی آن کار کرده بود، همیشه می‌گفت:

— می‌ترسم بمیرم و این تابلو ناتمام بماند و سرانجام نیز چنین شد.
او در یک مصاحبه با مجله «تلاش»^۸ گفته است:

— گاهی ناراحتیم از اینست که نمی‌توانم کار بکنم. از خودم می‌پرسم که پس چرا زنده هستم؟ برای چه حقیقتاً هستم؟ وقتی نتوان کاری کرد پس برای چه زندگی لازم است؟ می‌توانید وقتی کاری نمی‌کنید بخودتان بگویید که خیلی خوشحال هستید؟ می‌بینید که وقتان هدر رفته است و به درد هیچ کاری هم نخورده‌اید، فقط خوش هستید که غذا خورده‌اید و کارهای دیگر کرده‌اید، نه این لذتی ندارد. آن روز لذت دارد که وقتی صبح از خواب بلند شدید، بدانید که دیروز کار کرده‌اید. آنوقت این آفتاب به شما گوایا است. این را در خودتان تحقیق کنید.



بهزاد پس از مکاتبات بسیار، تنها چند ماه پیش از مرگش در تاریخ ۱۳۴۷/۲/۱۵ ه. ش. به مقام استادی نایل شد. در این مورد می‌گوید:

۸— تلاش. (همان شماره)

— اگر به من درجه استادی بدهند، حقوقم بیشتر می‌شود و آنوقت راحت‌تر از عهدهٔ مخارج بیماری و بیمارستان و دارو و درمان برمی‌آیم.
در جای دیگر گفته است:

— نه خیال کنبد مشتاق القاب هستم. خدا را گواه می‌گیرم نه. درجه استادی چه چیزی به من اضافه می‌کند؟ در این سن و سال نباید احتیاج به این و آن داشته باشم. تابلوهای مرا عتیقه فروشان و دلالان، چون تکه پاره‌های جانم از من کنند و حالا که زمینگیر شده‌ام، راه چاره‌ای جز آنکه به حقوق استادی دل ببندم، نمانده است.^۹
چراغ عمرش پس از هفتاد و دو (۷۲) سال زندگی همراه با رنج، بدبختی، کار و مبارزه، در مهرماه ۱۳۴۷ ه.ش (۱۹۶۸ م.) خاموش شد. یادش سگرمی باد.

«پرویز نقیبی» از روزهای آخر عمر استاد چنین حکایت می‌کند:
«یازده سالی بود که استاد «حسین بهزاد» مرا به خلوت خانه کوچکش در خیابان شاه غربی (خیابان جمهوری فعلی) راه داده بود. از اواخر سال ۱۳۳۸ ه.ش تا دوماه پیش از مرگش در سال ۱۳۴۷ ه.ش او را می‌دیدم.

«استاد بهزاد» در مهرماه همان سال خوب می‌دانست که به پایان زندگی رسیده است و من در آن روز سرد آذرماه وقتی خبر درگذشتش را شنیدم به یاد گفتگوی دوماه پیش افتادم. در اتاق کوچک نشیمن عبا بردوش، کنار منقل، روی تشک چمباتمه زده بود. اینجا و آنجا کاغذهای نقاشی پراکنده بود. روی هر کدام، طرحهای شتاب زدهٔ ناتمام به چشم می‌خورد. وقتی دستش را بوسیدم و روی زمین کنارش نشستم بی مقدمه گفتم:
— نه دیگر رفتنی هستم...

... به یاد دارم روزی که به اتفاق سه «این یا بویه» رفته بودیم تا مزاری را که برای خود ساخته بود تماشا کنیم، از «عاقبت کار»، از چرایی‌ها حرف می‌زد. مایه و توش و توان خیالی در او بود که با درد و افسوس آمیخته بود. جلوی مقبره در حالیکه سکوت سنگینی بر ما حکمفرما بود، چنان میله‌ها را نوازش کنان لمس می‌کرد که گویی بر ظرافت آن یقین دارد. پس از دقایقی سخت و طولانی سکوت، ناگهان فریاد زنان گفت:
— آخرش این است. نقطهٔ پایان اینجاست. چطور در این سالهای دور و دراز این را ندیده بودم و حالا... حالا که جلوی پایان بزرگ ایستاده‌ام سراپا شک و تردید هستم. چطور بگویم؟

من نمی‌دانم در آن زیر، در داخل خاک این مزار بر من چه خواهد گذشت؟ من نمی‌دانم به چه چیز باور داشته باشم؟

— هر وقت به آنهمه تابلوهایی که برای امرار معاش فروختم فکر می‌کنم، آتش می‌گیرم، باور کن، پاره‌های وجودم را تکه تکه، می‌فروختم تا زندگی روزانه‌ام را بچرخانم، تا خانواده‌ام سر پناه داشته باشد. این غم حالا مرا می‌کشد که از آنهمه تابلوها جز چند تایی برای خودم نمانده است.^{۱۰}

پس از مرگ هم چنانکه شایستهٔ وجود عزیزش بود از او تجلیل نشد و دوستانش مراسم ساده‌ای برای او ترتیب دادند.

۹- تماشا (همان شماره).

۱۰- تماشا (همان ش.) و فردوسی. ش ۸۶۴. خرداد ۱۳۴۷.